

حلہ برقی

218



مقود فارسی لیس صاحب

عقد ششم



نظم نمبر سوم مسمی به

NAC

خلد برین

تصنیف مولانا وحشی کرمانی

برای تعلیم طلبه انکلوپرشن ڈیپارٹمنٹ یعنی بهره انگریزی و

فارسی مدرسه کلکتہ

p. cat.
218

بتصحیح

ولیم ناسولیس و مولوی محمد عبدالرؤف

باہتمام

مولوی کبیر الدین احمد

در مطبع ایسی طبع شد

کلکتہ

ع ۱۸۶۱

مکتبہ





بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



خامه بر آورد صدای صرصر	بابلی از خاد برین زد صغیر
خاد برین ساحت این گلشن است	خار درو بابل دستار زن امت
دبلد این باغ پر اوژه باد	دمدمش ز زممه تازه باد
طوره ریاضی است که تارستخیز	سبز او راه نبود برگ ریز
ز اب هزار سرزده گلها درو	غنچه کشا همپو مسیحا درو

اغاز کتاب

طرح نوی در سخن انداختم	ب طرح سخن نوع دگر ماختم
بر سر این کوی جز این خانه نیست	رهگذر مردم بیگانه نیست
ساخته ام من به تمذای خویش	خانه اندر خور کلاهی خویش
هیچ کس نیست بهم سایگی	تا ز ندم طعنه به دیدایگی
بانی مخزن که نهاد این اساس	مایه ار بوه برون از قیاس
خانه پر از گنج خدا داد داشت	غالمی از گنج خود ابد داشت
از مدد طبع گهر سنج خویش	مخزنی ار است پی گنج خویش

مخزن صد گنج چه صد مد هزار	بود در آن گنج فراوان بکار
ان قدر اسرار که خواهی درو	گوهر اسرار الهی درو
غیرت شاهی جگرش را شکانت	همسایگی از شتافت
غیر شهبان را بود آرام گاه	شرک ادب نیست که پهلوی شاه
گام درین ره بادب مدبزنم	من که در گنج طلب میزنم
در طلبم قوت پائی دهد	هم ادبم راه بجائی دهد
گام نهم پیش و بکامی رسم	جهد کنم تا به مقامی رسم
انجمن آرای بساط وجود	کام من این است که فیاض جود
کم نکند مرحمت از کار من	مرحمت خویش کند یار من

روضه اول فی التوحید

گنج گهر داد و چه بسیار داد	آنکه بما قوت گفتار داد
نادره گنجی و چه گنج عظیم	کرد بما لطف ز فیض عمیم
قدمت این گنج چه اندک چند	آنکه ازین گنج نشد بهره ماند
بلکه دو عالم شده پیدا ازین	دخل جهان گشته مهیا ازین
بی خیر از وضع جهان قدم	بود جهان بر سر کوی عدم
نه ز هیولی نه ز صورت نشان	نه سخن کون و نه ذکر مکان
عمق نه و طول نه و عرض نه	نام سما و ثقب ارض نه
قابل ابداع که بود و کدام	چون نه ز ابداع نشان بود و نام
غیر یکی ذات مقدس نبود	غیر بیرون بود ز ملک وجود
واحد مطلق صفتش عین ذات	بود یکی ذات هزاران صفات

زنده باقی احد لا یزال
 زنده وای زنده جان امروین
 بیفتد و گوید نه بچشم و زبان
 آنکه ازو دیده فروزن چراغ
 آنکه دهد کام و زبان را بدان
 آنچه نه او بود نموده نداشت
 خلوتیان جمله بخواب عدم
 تیره شبی بود دران تیره شب
 شام میبای که دو عالم تمام
 موج بر آورد محیط قدم
 گشت ازان ابر که شد در نشان
 شعشعه آن گهر شب فرروز
 مبعج دل افروز عذایت دمید
 کوبه مهر پدیدار شد
 از اثر گرمی ان افتاب
 عقل جلیبت زهمه ساخت پیش
 فوج ب فوج از پی هم میدرخید
 جیش عدم بومی و چون آمدند
 تاخت برون لشکر از هر طرف
 لشکر حسن از طرفی در رسید
 از طرف حسن برون تاخت ناز
 عشق و سپاهی ز کران تا کران

حی توانا صد ذوالجلال
 نی که فرزند روان امروین
 زو شده موجود همان و همان
 از مدین با صره دارک فراغ
 نیست چو محتاج بکام و زبان
 محض عدم بود وجودی نداشت
 وز تلق غیب فرو بسته دم
 ماهمه در خواب فرو بسته لب
 گم شده بودند دران تیره شام
 ابر بقا خواست ز بحر کرم
 حامله در صدف کن فلکان
 کرده شب تار جهان همچو روز
 باد روان بخش هدایت وزید
 هر دو جهان مطلع انوار شد
 دیده کشودند جهانی ز خواب
 رایت خردیش از هم امراخت پیش
 خیل وحشم بود که صف میکشید
 بر مر میدان شهون آمدند
 پیش دو اندند و کشیدند صف
 عشق و سپاهش ز برابر رسید
 وز طرف عشق در آمد نیاز
 حسن و اسامی ز جهان تاجهان

صحفت و درین سپهر بی شمار
 سوز و گداز آمده در قلب گاه
 آمد و صف زد ز یمین و یسار
 زد علم خویش بقلب سپاه
 تاخت به میدان و طلب کرد مرد
 گفت خود عشه جداگشت فرد
 آمد و نگرینخت ز نازد عشق
 بزجر ان مرد که شد مرد عشق

روضه دویم در شکر و سپاس حضرت حق تعالی جل جلاله

فرض بود بر همه شکر و سپاس
 شکر و سپاسی نه بحدّ قیاس
 خالق ما رازق ما را سازد
 شکر و سپاسی که خدا را سازد
 خواند جهان را بوجود از عدم
 رازق ما انکه بصفّ نعم
 اهل جهان ذله خورِ خون از
 هست جهان سفره احسان او
 از سرخوان قدمش قسمت است
 هر که نپرورد این نعمت است
 برده از ان فیض چه خار و چه گل
 مایده فیض چه جزو و چه کل
 باد برد شاخ گل و نسترن
 او چمن از است دگرها چمن
 بر قد گلبن نشود جامه چست
 ورنه که طرح چمن از نخست
 شرح کمال چمن ارا دروست
 نسخه هر گل که رقمها دروست
 بر گل این گلشن خرم بهار
 تعبیه کرد ان همه نقش و نگار
 بی درق و بی فلم و بی درات
 حرف نگار صحیف کائنات
 صنعتش از تهمت الت مصون
 نقش کن لوح درون و بسرون
 مدگ کجاست شود از بت تراش
 گر نبود اهن خارا تراش
 پیکر بت را نتوان نقش بست
 پنگر اثر تیشه نیدارد بدست

ورنه بود قوت ان پدیشبه اش
 بت که نگارنده شدش بت نگار
 هست خدا آنکه بود بی نیاز
 آنکه مقدم عدمش بر وجود
 نقش نبود از بت و از بت نگار
 پدشتر از نام بت و بت پرست
 جان و جسد را بهم اُلفت نزاری
 راهذمهای خرد راه جوی
 پویه ده ابلق گیتی نورد
 غالده سایی چمن دل فرزند
 زنگ زدای دل دل خستگان
 عقده کشایندد دشوارها
 تاب ده لاله اعالی چراغ
 کحل کش باصره ماه و مهر
 صدر نشان دل روشن ضمیر
 عقل که هست از همه آگاه تر
 راه بکنش نبرد عقل کس
 صدق ندارد نفس هیچ کس
 بر مر این لوح رقم مختلف
 نیست درین لجه بغیر از سحاب
 هیچ کمر بسته بجزئی نمند
 کیست درین دیر حوادث پذیر

رخنه گر کار شود پدیشبه اش
 چون دهدش کس بخدائی قرار
 در همه کاری همه را چاره ساز
 چون یددش کس بخدائی سچون
 کو همه را بود خدایند کار
 بود خدایند بدینسان که هست
 وز دل و جان گرد کدرت زدای
 گام کشایی نفس گرم پوی
 گرم کس زرد افاق گرد
 مجمره گردان گل عود سوز
 قفل کتمای در در بستگان
 چاره نمایندد ازارها
 جام گر نرگس زرین ایاق
 مشعله انروز بساط سپهر
 خورده شایس خرد خورده گیر
 در ره او از همه گمراه تر
 معرفت الله همین است و بس
 صادق اگر هست بود صبح و بس
 نیست یکی راحت بغیر از الف
 آنکه شد از حرف حیا نام یاب
 صاف دل غیر خم می نماند
 غیر خم می که بود گوشه گیر

اهل هنر زیر زمین خفته اند	رویی زمین ز اهل هنر رفته اند
گشت تہی شپشہ و ماتی نمائند	صافی ازین مہنہ باقی نمائند
صبح شد و رونق مجلس شکست	شمع نرزنہ پرتو نشست
کان تہی از اعل شد و سنگ ماند	تیرہ کلی از می گلرنگ ماند
ماندہ ہمین دردہ از شمع باز	گشت تہی بزم ز شمع طراز
لیک نہ مارے کہ بود مہرہ دار	گنج ز جا رفت و بجا ماند مار
بر صفت مار با آراز خوش	بگذر ازین طایفہ ماروش
بشغو و بگذر ز گذر گاہ شان	خیز و منہ پا بہ سیر راہ شان
لیک کفندت دم فرصت ہلاک	پای تہی در رہ انعی بخاک
دور نشین از ہمہ گردون مثال	تا نشوی ہمچو زمین باہمال
تا طلبندت بصد افسون گرمی	رویی بہر دم مذمہا چون پری
بر صفت روز گذر کردہ باش	رخ منما وز ہمہ در پردہ باش
رویی دہد گرہ بی اختیار	تا چو کند یاد تو در دل گذار
پردہ نشین باش چونو بصر	بگذر ازین طایفہ پردہ در
ہمچو وفا پای بکش از میان	رہم وفا نیست در اہل جہان
تا نرویی از در کس منفععل	باش بہزلگہ چو نہ پا بگل

حکایت اہل دل

ز اہل جہان زویی نہان کردہ ہون	اہل دہی ترک جہان کردہ ہون
وز ہمہ ان زاویہ پرداختہ	رفتہ و در زاویہ ساختہ
بستہ در خانہ بروی ہمہ	امدہ سیر از تگ و پوی ہمہ

دیده‌مش خون بجوهر انوار	ماخته چون چغد بوبرانه
همدم او از محسّر گاه او	مجلسی او دل آگاه او
زاد بفضولی در کاشانه اش	رفت فضولی بدر خانه اش
کاهن سرد این همه کوبی چرا	داد جوابش ز درون سرا
تا تو نیازی بدر خانه رخت	بستم ازان رو در کاشانه سخت
کای همه را گشته درون از تو شان	مرد ز بیرون در اواز داد
حلقه این در نه گذارم ز دمت	تا ندهد دست مرادی که همت
کز تو شود کام میسر میرا	حلقه چشم است برین در مرا
بر در من بر چه جا کرده	گفت بگو تا چه هوا کرده
کز تو و پند تو شوم بهره مند	گفت مرا آن هوس این جا نکند
عقل ترا کرده فراموش حیف	گفت نداری اثر هوش حیف
قیمت این پند شناسی که چند	گر شوی از نقد خرد بهره مند
صد سخن تلخ شنیدی ز من	کین همه ازار کشیدی ز من
میروی از درگاه من شرمسار	ساخته‌ام در برحمت استوار
چيست ازین مقصد و مقصود چیست	وهشی ازین در بدری سود چیست
تا نروی از در کس متفعل	به که در خانه براری بگل

روضه سوم در وصف اهل

همت و صفات مرضیه

ذات تو نو باره باغ وجود	ای رطب تازه رس باغ جود
سر تهری چون تو نظر داشتند	دانه ازین نخل چو می کاشتند
بر سر این کشته بسی کار کرد	مهر سحر گودی بسیار کرد

ابر کرم تپش بر بخته
 تو کسی میوه این شاخ نیست
 کاخ فلک ترا که بر افراختند
 کشور هستیست مسلم ترا
 هر که بغیر از تو سپاه تو اند
 چرخ جذیبت کش فرمان توست
 دور زده دست به فتنه تراک تو
 حیف که باشی بچنین آبروی
 اب کز گذشته هر الوده پاک
 هر که درین خاک عداوت فست
 ائینه هر چند بود پاک دل
 بگذر ازین خاک و گل عمر گاه
 خیز و صفائی بده ائینه را
 ائینه کز زنگ شده تیره زنگ
 اتشی از فقر و فنا بر فروز
 زان کف خاکستری از بخت
 تا چو نظر جانب از انگلی
 اه که ائینه بزنگ اندر است
 بر همه روشن بود ائینه دار
 ائینه دل که پر از نور باد
 زنگ و عبادی چو شود حالش
 صبح مگس کز نفس جان فرا
 تا ز گل این نخل بر انگینده
 غیر تو زبنده این کاخ نیست
 خاصه بی چون تو کسی ساختند
 حکم رسد بر همه عالم ترا
 گوش بدر چشم براه تو اند
 گوی فلک در خم چوگان توست
 امده محراب فلک خاک تو
 بر سر این خاک چو طفلان گوی
 می شود الوده بیک مشت خاک
 خاک شود اخر اگر آهن است
 زنگ برارد چو بمبازد بگسل
 چند کنی ائینه دل سیاه
 رو بزدا ظلمت دیرینه را
 مالش خاکستر از آن برده زنگ
 هر چه بیابنی زعلق بسوز
 زنگ از آن ائینه کن بر طرف
 و بده شود هر چه بود دیدنی
 هر نفسش تیرگی دیگر است
 کز نفس ائینه رود در عباد
 و ز نفس تیره دلان دوز باد
 دفع نماید دم صاحب دلش
 ز ائینه خور شده ظلمت زدا

می دزد این تجاریه از باغ دگر
 آنچه بیکدم دم عیسی کند
 با نفسش روح کند هم‌رهی
 زنده شود مرده چو شمع از نفس
 رسنه ز ظلمت بصفائی رسمی
 تا شودت ائینه ظلمت زداری
 و از همد از ظلمت و کامل شود
 تا گذر ازی به مقام کمال
 تا نکند قطع ایابان بسی
 میر ره اوست بیائی دگر
 نور درو مشعله در مشعله
 این چه نضا وین چه ره دلکش است
 هادی ره مرحمت کار ساز
 شب پره در بر گذر افتاب
 کند درین ره نظر تیز در
 هست زبان را چه مجال مقال
 خواست رود قوت پائی نیانت
 چشم که باشد که بود تیز گام
 دیده بر افروز بدوزخ حضور
 گشت بقای ابدش نام زد
 رخت بسر چشمه حیوان بریم
 یکدر قدح اب بقا در کشیم

هر نفسی ترا بخود این اثر
 کنی به همه عمر دم ما کند
 روح غزایند دم روح الهی
 از دم ما طائفه بو الهوس
 دیگر توده‌هرانی که بجائی رسمی
 صاف دلی را بمقابل گرای
 ما چو باد مهر مقابل شود
 لیک بسی راه کند طی هلال
 ره بدر کعبه نیارد کسی
 کعبه دل هست فضائی دگر
 فیض درو مرحله در مرحله
 روح درین قافله محمل کش است
 آب درین بادیه اشک نیاز
 دیده ز بس پرتو خورشید یاب
 مانده درین ره هر دو دور دو
 خود بچنین جا که خرد مانده لال
 چشم درو راه بجائی نیاست
 جان بچیل میکند اینجا مقام
 چند توان بود پیوری مجبور
 هر که درین ره بطلب گام زد
 خیز که این راه به پایان بریم
 کموت جسم از مر جان بر کشیم

چهاره بسوییم و گرد فلک	غزل در آرزیم جاباب بقا
لوح فلک را رقم رد کشیم	خامه زد بر سوز گلر بد کشیم
چنگل توان کرد نیک جاد رنگ	چند نشینیم درین غنچ تنگ
بند چو دیوم بیزاران غسون	درین این شیشه سیماب گون
درین این شیشه توان بزاد بند	آه که دیوانه شدم تا بچند
جزین این شیشه ندانم مقام	زای که هر چه غنچه کنم اهدام
جانش از آن جا نگراید بیرون	مور چو در شیشه بود سوز نگران
تا ندهد بال و پیش را وجود	مور کی از شیشه نماید معدن
رخت بسر منیل عناق پریم	کو پر همت که ازین جا پریم
کی گذش فرق ز سیمرخ کس	شهباز همت چو بیاید مکنس
پشته بی بال همانی کند	همت اگر پایه فزائی کند
گوی فلک در خم چو گان نهد	همت اگر پای بمیدان نهد
گوهر مقصود که ارد بکف	گر نه بود همت ازین نه صدق

حکایت

بر فلک از قدر زدی بار گاه	پادشهی بود ملائک سپاه
اختر سعدی و چه سعد احتری	در حرمش پرده نشین دختر
چشم غزال از پی چشمش سیاه	زلف کجش حلقه کش گوش ماه
غالیه اش پرده در مشک ناب	خال رخسار داغ دل اهناب
دام ره نیک دری ماخته	طوره که در پای خود انداخته
شمسه طاقش گل زرین مهر	منظره داشت چو قصر سیهیر
تاج زحل تپه زر کار او	نسر فلک طائر دیوار او

کنگر این منظر عالی مکن
 بود بران غیرت نام مپیر
 جلوه او دید یکی خرقه پوش
 تیر جگر دوز ازان غمزه جغت
 تهر که از سخت کمائی بود
 داشت ز تورش جگر درد ناک
 مضطرازان درد نهائی که داشت
 ناظر این منظر عالی بنا
 شهر پتر ارازه غوغائی او
 بی خودی او بمقامی کشید
 یانمت چو شه حالت درویش را
 گفت درین کار چه سازه علاج
 از جگرش دشنه چهره گون کدم
 گفت بجم کوکبه دانا وزیر
 هست درین کشتن و خون ریختن
 مصلحت انست که پنهانیش
 پریش از آتش دل گرم گرم
 گای تو تمنا کنی این در ناب
 تا بطلب کاری آن پا نهد
 مرد مدبّر بشه ارجمند
 شاه یکی سایه لطف خدا
 خواند گدا را بحرم حرم
 آمده بر قصر فلک زردبان
 مبدومی جلوه نما همچو مهر
 آمد ازان جلوه گرمی در خروش
 بر جگرش آمد و تا پر نشست
 رخنه گر نفاذ جانی بود
 اء کشیدی و طپیدی بخاک
 جان بلب ازانست جانی که داشت
 عاشق و دیوانه و سر در هوا
 هر طرف انسانه سودای او
 کز همه بگذشت و بخسور رسید
 خواند وزیر حرد اندیش را
 هست بندبیر تو ام احتیاج
 یا نکنم هم تو بگو چون کنم
 کای بدو زبنده کلاه و سر به
 سرزنی بهر خود انگیختن
 جانب خلوت که خود خوانیش
 پس سخنان شرح دهی نرم نرم
 مهر بیار ز در مهر تاب
 خانه بسیلاب تمنا دهد
 هر چه بیان کرد فدانش پسند
 در حرم خاص ترین گرد جا
 کرد ز الطاف خودش محترم

داغ غمیت آوازه گل باغ دهل
 و آنکه غمیتین بچینم روز آواز
 لیک بصد عقد در شب چراغ
 شاهامگراو را بتکاح آوری
 رقص گدان جانب عیان
 آید برون ریختن آواز کرد
 بهر تماشا همه بشناختند
 گر تاز سواد است درین سواد چیهست
 گرد بر انگیزم ازین بحر آب
 از سخنش جمله پزیشان شدند
 در سپهرش بدهد مهلتی
 عرصه این بحر نماید سراب
 همچو صدف حامل گوهر شویم
 زود ازین بحر برار غبار
 بعد زمانی همه پیدا شدند
 بر لب دریا گهر افشان ز کف
 دامن صحرا ز گهر گشت بر
 خاک پر از گوهر خاطر پمند
 آمد و بر تخت شاه افشانند در
 فکیر سعی کرد بتسدیر کار
 وز بی ان درد درائی نیستامت
 گفت که شاهان فاکت بنده باد

گفت ای سوغتی داغ دل
 آنکه چو اجت ترا سوز آرز
 بستن مقدش بقو بخشد فراغ
 گر بمنزل مهر صباح آوری
 مرد گدا پیشه چو آن مرده یافت
 کاسم چوبین زمینان باز کرد
 مردم ابی چو خیر یافتند
 رفت یکی پیش کف مقصود چیهست
 گفت برانم که بی در ناب
 سقطرانش (۱) همه حیران شدند
 لب بکتب بودند که گردانی
 بسکه ازین بحر برون ریزد اب
 به که درین بحر شناسار شویم
 گزیه نگیمش ز گهر کامگار
 همچو صدف در ته دریا شدند
 پر ز گهر ساخته کف چون صدف
 بسکه فشانند بران عرصه در
 دید چو ان عاشق همست بلند
 رفت و ز در کبسه خود ساخت چو
 ز آمدنش گشت غمین شهر یار
 فکرت او راه بجائی نیامت
 مرد گدا پیشه زمین بوسه داد

ملک یقیناً عرصه جوانی تو	کوی فلک قیدینه ایوان تو
مطربه بزم تو ناهمه باد	چتر زر اندیم تو خورشید باد
نیست ز همت که شوم کام خواه	هست چون کاسی من کلم شاه
دمت کشیدم ز تمنای خویش	از مدد همت والای خویش
کرد بران عقد جواهر نثار	دید چو بر همت او شهر یار
هست سزای تو نرزد من	گفت توئی قابل پیوند من
بست بار عقد زلیخای عهد	خواند عزیزان بصد جد و جهد
رنت و بخلوت که عشرت نشست	داس من مقصود نداشت بدست
از مدد همت والا رسید	مرد گدا پیشه که اینجا رسید
مور تواند که مایمان شود	همت اگر سلسله چندان شود

روضه چهارم در صفت جماعت جاهلان

شایدی اگر دیده تراغم شده	ای غم و اندوه مجسم شده
محنت عالم گذرد غم محسوس	این همه غم از پی عالم محسوس
بیضه یک مار شود چند مار	هست غمی تخم غم بی شمار
نیست دلت را چو مفرح چه مرد	این همه درها که سرشک از توست
عبزه صفت پای بکل تا بکی	گریه کفان از غم دل تا بکی
زهر طلب در ره یاری بنوش	پای بکل چغد نشینسی بکوش
انکه وفا نیست درو یار نیست	هیچ به از یار وفادار نیست
عالم یاری است عجب عالمی	داری اگر یار نداری غمی
رفع شود از سده یار و بس	کار گرانی چونند پیش کس
چون در شود دست زباید زرق	انچه بیک دست نشاید ربود

داخل شالی است اما بعد داخل بغم
 کامده در بر راحت و رحمت بکار
 صد دل اسوده به بند آورد
 بیست خرد کیش و همی نکتہ دید
 دمت مکن باز بس در این بار
 چون در خدمت زند از روی گیریز
 مروجہ جنبان شود آن باز بال
 گر چو نندیش تو اول بخاک
 سینہ خرد واد بزمین آورد
 لاف وفائی که زند مشن سو ان
 لیدک کند خوردن او چای کباب
 صحبت از مایه چندین جفاست
 رخت مقیمان نهد اندر فنا
 زادن گل از همه خاری مجوی
 غنچه و پیکان ز کجا تا کجاست
 خاصیت طینت زرین گیاه
 نرخ زر و خاک برابر شدی
 گنج بهر خانہ ویرانه نیست
 هر نی خود زو نشود شکرین
 چشمه ز هر خاک نیاید بدر
 بایدش از داغ جفا از مود
 روشنی دیده و چشم دلست

بار مخواستش کز چو شکی در دست
 رفت را اینک بسندید در
 صحبت نا حدس گزین آورد
 رشته بانگشت که مارش گزید
 کین سخن از اهل خرد یاد دار
 سیله که تپیز است بر آه متیز
 تیر که شد تیشبه بخون غزال
 یار در رنگت کند آخر هلاک
 یوز بر اهو چو کمیس آورد
 آنکه زدی شعله خشمش بجان
 مریب چو بگداخت نماید جواب
 آنکه نه ثابت قدم اندر وفاست
 خانه که مست امده او را بذا
 رحم وفا از همه یاری مجوی
 خار گل و خار مغیلاں جداست
 مرد خرد پیشه نجس ز کاه
 مس اگر از هر علفی زر شدی
 در همه بحری در یکدانه نیست
 هر مگسی را نبود انگبین
 در همه کس نیست زیاری اثر
 یار که خون را ز وفایت متود
 جوهر یاری اگرش حاصلست

سنگ که کحل بصرش میکنند
 آنکه درشتی عن او ساخته
 سرمه فرمست پی دیده نور
 رو بدرشتی چو بد اندیش کرد
 گشت چو هوهان بدرشتی مثل
 خیز و میفکن بدرشتان نظر
 چشم چو بر خار مغیان نهی
 صحبت یاران ملایم خوش است
 پابش از صحبت هر بوالهوس
 زر بده و صحبت یاران بخر
 صحبت ناجنس نباید گرفت
 مار که بر دمت خودش جادهی

اول از آتش خبرش میکنند
 به که بود از نظر انداخته
 چون که درشت است کند دیده کور
 ناله بستی از عمل خربش کرد
 ناله از خواسته در هر محل
 زانکه زبان بصر است آن نظر
 مردمک دیده بطوفان دهی
 یاری این طایفه دایم خوش است
 یار وفا دار بدست او و بع
 زین چه نکوتر که دهی زر بزر
 تا طمع از خوبش نباید برود
 زود بری دست و بصحرانی

حکایت

جاهلی از گنج خرد تنگ دست
 در طلب گنج بویرانها
 رفت یکی روز بویرانه
 چغد بمیراث درو خانه گیر
 گشته روان ریگ دران مر زمین
 دید برون امده ماری عجب
 شکل خوشی در نظرش نقش بست
 یکدوسه گامش بکف خویش داشت

ارزی گنج بدل نقش بست
 بود سراپدمه چو دیوانها
 چون دل ویران خودش خانه
 گشته بسی چغد دران خانه پیر
 خشت درو بود مربع نشین
 برتن او نقش و نگاری عجب
 نقش زدش راه و گرفتش بدست
 غافل ازان زهر که در نیش داشت

بر کعب او نیش فرود مار	نیش مکر دشمن زهر اب دار
دمت برافشانند در آمدن پای	سر بزمین برد و مهر لورد و پای
گفت نصوص از من خاکی نموس	جان بود اعانت ازین دست بوس
داشت یکی دشمن دلنا رسید	بر هر یک کشته که متاوش گزید
چاره آن زهر دل ازار جُست	کار زد و پلجه اش انداخت
زهر کش جهل نظر باز کرد	دشمن خود دید و سخن ستر کرد
گفت چه از دست من اید کفون	رفت چو سر پنجه ز دمتم برود
جز نم خون کامیده بر تن فرو	انچه ز دمتم ایدم امروز کو
یافته دست و بجان رنجه ام	سستی تو گر نهری پنجه ام
گفت خرد پدیده که خاموش باش	شرح دهم یکدو سخن گوش باش
مار ز یاری چو کفت بوسه داد	داد دمش خرمن عمرت بباد
تیغ من از خون تو چون رنگ بست	داد تو چشمه حیوان بدست
بوسه او رخت کشیدت بخاک	تیغ مذت باز رهاند از هلاک
تا تو بدانی که ز دشمن ضرر	به که رسد درستی از اهل ضرر

روضه پنجم در صفت جماعت منکبر

ای علم کبر برانراخته	تاج تواضع ز سر انداخته
هر که باین تاج نشد بهره در	به که نیابد ز خاکش اثر
خاک ره مردم ازاده باش	بر صفت خاک ره افتاده باش
خاک صفت راه تواضع گزین	خاکی و از خاک نیاید جز این
سجده که پاک دلان گشته خاک	زانکه نقد در ره مردان پاک
گر کسب از بوسه کذب پای ریش	دست نیاری ز تکبر به پیش

مله‌م پز کبر بخورد پانی بزد
 تا چوزند گام بسزین از سرا
 گر نه ز ایام خوردن گوشمال
 خواجه که برگشته زبان غرور
 مشک پر از باد کجا خم شود
 باد بخود کرده و له وقت کار
 گشت چو از باد قوی گو مقلد
 چذد باین باد بصر میبیری
 دم که بیان است چنین پای بهشت
 ای زدمت رفته جهانی برنج
 باد چو بر شمع ره انداخته
 بان درد پرده هر پاک زاد
 چند شوی همچو گل بوستان
 دهوی گل راه بسویش هست
 بحث نوبر بهشت وجه داری بگو
 لف ز بالای پدر میکنی
 شمع که زانگیده ازان گشته دود
 نا خلفی یا چونهد درمیان
 چون گذر روزنه را درد بست
 دولت جمعی بسریگتن است
 مجلس جمعی است فروزان بشمع
 شمع نه جامه جمعی چه سود
 ساختند درگاه سرا زان بلند
 بهشت نماز و تکبیر و تکیه
 جستندش از خواب نماید محال
 خم نکنند بهشت نواضع بزر
 گر نه ز بادش قدری کم شود
 پوست کشد از سر او روزگار
 پنجه قصاب از پوست کند
 نیستی آخر دم آهن گری
 هیچ بجز باد ندارد بدست
 چلد توان بود چو دم باد سنج
 تاج زرش خاک سیه ساخته
 هست بلی پرده در غنچه باد
 در صفت خویش سراسر زبان
 زانکه نکو رنگی و بویش هست
 کیستی و در چه شماری بگو
 خود یمنما تا چه هنر میکنی
 خانه ازو روشن و او یک کبود
 پرتو عزت برد از دودمان
 شمع فروزانده ز پرتو نشست
 مجلسی از مشعله روشن است
 شمع چو بندشت شود تیره جمع
 روشنی شمع نیاید زدود

نیست ترا نقد خورد بر کنیاز
 پست نشد پایم اهل صفا
 کفّه چو خالی است شود موافراز
 مرتبه شمع نگر دید پست
 خس نشود کس بزبردست کس
 سوزنش ناخن ازین پستی است
 شد به نرو دمت چو ساعد مقیم
 گر کمت از راه خوش آمد ستود
 حرف خورش آمد مشنر کو خطاست
 زاف که شد باز سفیدش لقب
 نیست خوش آمد بدراز چند حال
 رخت چو در کوی ملامت برود
 چون بجگر شد دل تصاب بند
 در هدف گریه چو افتاد موش
 تو همه تن عیب و خوش آمد سگال
 آنکه ستاید بخوش آمد ترا
 از آن نکیبی رسم نوافع شمار
 گر چه نرود ست تو اش گشت جا
 بر چو شد افتساد بخاک نیاز
 گر چه که از دوده نرو تر نشمت
 اب همان است و همان است خس
 کش چو تو عادت بزبردستی است
 بین که گرفتند بدنش بحیم
 آنچه نباشی تو نباید شنود
 مضحکه خاق مشو کان بلا است
 عقد مد خنده که شاید ز لب
 بیغرضی نیست خوش آمد سگال
 کرز طمع نیست ز تو بد برود
 بوسه زند بر قدم گو سفند
 وصف دگر کرد به زتار موش
 نام نهاده بهنر بی مثال
 از تو نکو تر نشناسد ترا

حکایت

بود حقیقی بسفاهت علم
 داشت یکی لاشه خریشت ریش
 بوی بد زخم تن آن حمار
 شل بیکی دست و پیک پای لنگ
 ماخته محکم بجهالت قدم
 برتن از زخم ز اندازه پیش
 باعث قی کردن مردار خوار
 کور شده پیکه زده سر بسنگ

کرد رسن در سر و بردش کشان
گفت که از دست عثمان داده ام
زین وحل از لطف برادر مرا
مرد فروشنده زبان باز کرد
کین خر مرمزنگ اهو نهاد
گر بنهی بر زرش بار فیصل
دست و درو پایش که متون تلذذ
کوه خر شیره نینداخته
ماحب خرایین سخنان چون شفقت
کین همه تعریف تو گر هفت راست
داشتم این طور حماری مراد
گفت فروشنده که ای قلیجان
لاشه خر خود نشناسی که چیدسه

روضه ششم در صفت اهل طمع

ای شده خاک در هر خانه
خاک که مانند تو گردیده پست
چند توان از پی یک مشت همیم
بر در این فرقه مشو پای دست
حلقه در بدین که بر اهل راز
حلقه نه تا بدر هر سرای
پای بگل بر در هر خانه چنده
از تو بهر خانه انسانه
پست از آن شد که بهر در نشست
حلقه زدن بر در مشتى لئیم
زانکه بجز حلقه نیاری بدست
از پی منع تو دهان کرده باز
سخت کنی بر صفت حلقه پای
همچو در خانه شوی پای بند

در گذر از درگسه هر پی هفر
 پشت بهر در کن و تنها نشین
 از ره این فرقه پر افند خیز
 آتش میزنده تباهت کند
 خواهی ازین آتش سوزان نجات
 گرچه سگذر بتو جوید پناه
 اب بقا که همه پنهان بود
 در منما تا بتو رو آورند
 قیمت هر چیز که پر شد شکست
 همچو مه عید نشین در حجاب
 باش چندان فرد که پیش تو کس
 دوز چنان دیده زهر بی بصر
 دیده ازین بی بصران بمنه به
 نیست ز ارباب هنر هیچ کس
 حال نهان کرده ز مردم جمال
 آنکه تمام است درین بارگه
 زیر فلک حام شماري نه اند
 چند بیدک پای متان چو در
 بر در عزت که عنقا نشین
 چون شرر از آتش سوزان گریز
 قرینت او خاک سیاهت کند
 روی نهان ساز چو اب حیات
 ره مداهش پیش خود از هیچ راه
 رشحه او مایه ده جان بود
 موی تو رو از همه مو آورند
 قیمتی امت آنچه نیاید بدست
 تا همه جویند نشانت در اب
 آمد و رفتی نکند جز نفس
 کت نبود جز مزه پیش نظر
 بدون ازین طایفه وارسته به
 اهل نظر مردم چشم امت و بص
 مانده همین گوی ز ارباب حال
 نیست کس غیر مه چارده
 در همه جا اهل وقاری نم اند

حکایت

دادره کزئی ز سخن گستران
 رفت یکی روز خطائی برو
 نادره در مسلک زبان اوران
 تاختن آورد بلائی برو
 چور کدانش ز بر خویش راند
 والی ملکش بغضب پیش خواند

تذدشد و گفت مزایش دهند
 کُننده بآن پا که رود نامواب
 گرچه شب نیمتدیش در رسید
 صبح کزین مشعل گیتی فرورز
 تیز کنند آتش خرمن فرورز
 از ره بیداد زدنش بهی
 برد کشانش عسک کیفه جوی
 کرد بچندین ستمش کند و بند
 چوب دو شاخش که نمود از گلو
 خم شده دستش بطریق کمان
 طرفه کمانی که قدش همچون تیر
 چون فی تیری که بیند ازیش
 بر هدنش تیر تمذا رمید
 گشت چو مرغان قلمش اشک ریز
 بهر بیان کردن احوال من
 جامه او ماخذه ام کاغذین
 کردم ازان روش مرابا سیاه
 ان سخن تازه پرسوز و درد
 شاه چو بر خواند در آمد ز جای
 مرده اش از قهر هائی دهند
 در قفس ان مرغ خوش الحان که چه
 محاسن ترین کس ز ندیمان شاه

از سر کین بگذر پهایش نهاده
 تا نکند در ره باطل شتاب
 شب میان آمد و بازش خرید
 شعله کشید آتش افاق روز
 دود برارند از بی تیره روز
 قاعدۀ داد ندیده از کسی
 تلخ سخن گشته ترش کرده زری
 کند به پا برد و بزندان فکند
 دست اجل بود گلو گیر او
 گشته ره از چوب در شاخش عیان
 گشته ازان مثل کمان خم پذیر
 بود نوائی ز سخن مازیش
 مطلعی از عالم بالا رمید
 زد رقم و داد یکی را که خیز
 گشته مجسم صفت حال من
 داد زنان راحت لباس اینچنین
 تا طلبک داد من از پادشاه
 برد بشه داد فرحت داده مرد
 گفت شتابند بزندان مرای
 زردش ازان بند رهائی دهند
 بلبل و محروم ز بستن که چه
 رفت بزندان و شدش عذر خواه

ساخت بتشریف شهبس بهره مند
 او که ازان ورطه جان کاه رست
 کرد عرش ز انور حضور بلفند
 از اثر معذی دل خواهرست
 خلوت و برین دایره شونغمه ساز
 خلوت و برین دایره شونغمه ساز
 خاصتران خلعت خاصت دهند
 خاصتران خلعت خاصت دهند

روضه هفتم در صفت جماعت جسد پیمشه

ای ز جسد با همه عالم بچنگ
 نیست زرنج و جسد امید زیست
 زمین عمل و بر همه عالم به تنگ
 وای بجان تو علاج تو چیست
 دیدم انصاف ز تو خار دوز
 پیشه ای عیب هنر پیشگان
 چشم هنر بین ز تو مسمار دوز
 عیب شمار هنر اندیشگان
 دشمن او کز هنرش سایه ایست
 بر سرش از نورها سایه ایست
 تا بذمائی هنر خویش را
 عیب کنی مرد هنر کیش را
 به ز تو شهرت که دهد نام کس
 گرز هنر نیست غرض نام و بس
 کش تو کنی عیب شماری شعار
 ان هنر اندیشه شود نامدار
 گود تو گشت از نور آتش نشمت
 آنکه چو پیرانه آتش پرست
 شب همه شب ساخته با احتوار
 شعله زند بر تن خود شمع وار
 باد به نزدیک تو نگذاشته
 پاس تو شب تا بحسرت داشته
 زمین عمل زشت ترا شرم باد
 هر زده او را ز تو دود از نهاد
 باد ترا شرم چها میکنی
 جور بپاداش وفا میکنی

• - زمین عمل بد همه عالم بتنگ ؟ •

• تو ؟ •

خار ز خاکش گل ارد بسیار
 بد مکن از گردش گرهون بقرس
 هر که درین روزمه شد دانه کار
 ماکه چو در کرم می زنی
 دیر ز هر نقطه که پیر داشتیم
 آنکه بره خار نشان بست بار
 هر که بدی کرد بجز بد ندید
 مار که او بر سر ازار رفت
 شمع که آتش زدرون بر فروخت
 کس چه کند دشمنی زشت خو
 مار که ازار گسان کار او امت
 آنکه گذر بر سر نیکمی فکند
 زر که بمردم همه راحت دهد
 خار کزو شد همه را پا نگار
 شیوه ازار مکن اختیار
 خار پر ازار که نشتر زنی
 زور نشان گر چه بسوزی بدافع
 باید اگر سوخت بساز و بسوز
 قنده میزگیز و بقرس از ستیز
 خلق کشند آتش خرم فرورز

این توکم از خار وز خورد عمرمدار
 دوز مکافات کند زان بدسرس
 ارد ازلن دانه همان دانه بار
 چرخ برین نقطه غم میزنیم
 باز بان نقطه گذر داشتیم
 باز چو گردید بره داشت کار
 کرد که یاک بد که عوض مدندید
 زندگیش در سر ان کار رفت
 سوختن آتش چون دل پرونده سوخت
 دشمن او بس عمل زشت او
 هر که بود بر سر ازار او امت
 کی رسد از اهل گزندش گزند
 ز آتش سوزنده سلامت جهد
 سوخت چو او مگند در آتش گذار
 درنده ز بیخت بکند روز کار
 خار کن از بدیخ و بنفش بر کند
 کسب کن این قاعده را از چراغ
 خانه تاریک کسی بر فرورز
 در بشوی کشته در آن ننده خیز
 زانکه مبادا شود افاق سوز

حکایت

بیدو می خار کشیدی به پشت
 بود همین زخم تیر نیش خار
 زخم بسی خار براندام داشت
 رو برو قاضی حاجات کرد
 گامی ز تو خرم شده باغ و بهار
 چند درین دشت من تیره روز
 چندشوم نخل مفت لیفت پزش
 نخل که شد خار کشی کار او
 ده که من از خار کشی سوختم
 جز گل اندر هم ازین خار نیست
 گر شوی از ابر عطا قطره بار
 تیشه بگل میزد و میکند خار
 مشربه بود درو زر بسی
 چون حران مشربه را باز کرد
 رنت و بزق صورت ان راز گفت
 پرده برانداخت چو از روی راز
 راز نخواستی که شود اشکار
 کوه که سنگ است و ندارد بیان
 هیچ مکویش که بیان میکند
 ای ستمگر انسانه بازار شد

گفت که از خانه برونش کشند
 حاجب شه رفت بفرمان شاه
 شاه بزرگانگه از روی قهر
 کای شده از خار کشتی پشت ویش
 و ملت پازن خیر خار کش
 گنج برون ار که رستی ز رنج
 خار کشش گفت که ای شهریار
 از نفس گرم امیدران بترس
 گنج ز من میطلبی گنج چیست
 گنج کفی مشرب را لقب
 شاه زد از خشم گره بر جبین
 از فلکش آه و فغان میگذشت
 از غم این حادثه گرجان برم
 از سر بیدار زندش بمی

از سر ازار بخونش کشند
 برد کشانش بموی بارگاه
 شربت ان عیش بروز کرد زهر
 جامه زبفت چه پوشی بخویش
 ندمت ز پرکاله زربفت خوش
 مار صفت کشته مشو بهر گنج
 دست ز ازار امیدران بدار
 زاه دل ریش فقیران بترس
 حاصل ایام بجز رنج چیست
 گنج کذ خاک بسر زین مهب
 گفت که بستند در دستش بکین
 و ز سر دروش بزبان میگذشت
 چشم کدم دوش و مغیلان برم
 قاعده داد ندید از کمی

روضه هشتم در صفت جماعتی که حریص مانند

ای ز دل مور دلت تگ تر
 گر نگیرد حرص تو بر کوه دمت
 مور نه این کمر از بهر چیست
 گور نه این دهن باز چیست
 لقمه طلب بود ازان ریختند
 به که خورد لقمه لب گور از
 پورش لقمه موران دهی

ای ز دل مور دلت تگ تر
 گر نگیرد حرص تو بر کوه دمت
 مور نه این کمر از بهر چیست
 گور نه این دهن باز چیست
 لقمه طلب بود ازان ریختند
 به که خورد لقمه لب گور از
 پورش لقمه موران دهی

دیده کز مور شود طعمه خوار چغد بهر خوان فہیش کلمہ وار
 یہ کہ چنان دیدہ نمکدان شود کوز طمع کاسہ ہر خوان شود
 نان سرخوان لثیمان مخمور زہر خور و سبزی ہر خوان مخور
 گردہ گرمی کہ دہد مداخلت داغ جگر سوز نهند بودالت
 اب بقا باد برو ناگوار کز بی فان است سگ داغدار
 باش چو اہوی خطاپوست پرش برگ گیا میکن ازین دشت نوش
 اہوی چبن گشتہ چنیز خوش نفس زانکہ خورد برگ گیاهی و بس
 بس کہ ز اکسیر طلا میشود از اثر برک گیا میشود
 چند نشینی باب خوان آرز مگر نبود نان بگیاهی بساز
 لب بدر ان حرص دهن باز را میل بکش چشم بد آرز را
 ای بغم اب و علف پای بند چون سگ نفست نرساند گزند
 پیش سگ آہو نکند جان تاف تا شکمش نیست پر اب و علف
 اہو اگر میل گیا میکند در بدنش مشک خطا میکند
 دررہ این معدہ کہ با دا خراب فضلہ سردار شود مشک ناب
 لہ ازین معدہ آتش نشان شعلہ فروزندہ آتش نشان
 جاذبہ او نفس از در است ہاضمہ او دم اہنگر است
 آتش این ہاضمہ گیتی فرورز شعلہ فروزندہ لفاق سوز
 بس بودت واقعہ امروز کار گو نکند فضلہ کس اختیار
 فضلہ سردار کہ دنیائی است داشتن ارنہ ز دنیائی است
 چند باین فضلہ شوی پای بند چون جماش گرد کفی تا بچند
 پکدر از الودگی روزگار دست ازین فضلہ بشو ز بلہار
 مایل میسم وزر عالم مباح داغ دل از حسرت درہم مباح

باشن دهر ایوان گرم صف نشین ریز چو همیدان درم از احتیبر
 از درمی چند که بودش نیست پیش خرد مند وجودش نیست
 چیست ترا این همه تن حرص و از همچو خم زر دهن از خنده باز
 با همه کس نخوت زردار چیست ایفهمه عجب از دینار چیست
 کبر و پماغش نه بجای خود است گرد رمص هست برای خود است
 مخزن جمهید و فریدون کجا است گنج کجا رفته و قارون کجا است
 جمله درین خاک فرو رفته اند با کفنی زبر زمین خفته اند
 انکه فرستاد باین کشورت خلق نکرد از پی جمع زرت
 گر ز من دست غرض جمع زر کوه ز ما و تو بود سخت تر
 گرچه درم مونس دل خواد تست دشمن جانیدست که همراه تست
 انکه در اول بمرای سپنج زیر گل و خاک نهان کرده گنج
 کرده اشارت که بر هوشیار گنج مدیست بخاکش مهار
 زرنه متاعیست بلانیدست زر الحذر ای زر طاهان الحذر
 هر که نصیبی ز هنجبر میدرد بدشتر از فیض نظر می برد
 رونظری جوکه هدایت دروست مایه اکسیر معادت دروست
 از طرف اهل دای یک نگاه رهبر مقصود تو صد حاله راه
 فیض ازل از نظر اهل راز کرده در پی بر رخ مقصود باز

انکه ترا مایه جان میدهد

هر چه طلب میکنی ان میدهد

تمام شد



PREFACE.

Mawlana WAHSHI, as the Author of this little *Masnawi* is called, was a poet of considerable merit. He was born in a small town of Kirmân, but in consequence of his having resided chiefly in Yazd, his name is commonly associated with that place. The author of the *Atash Kadah-i Âdzar*, gives him only faint praise; but in the *Natâij al Afkâr* he is spoken of with much enthusiasm. Besides this poem he composed two other *Masnawis*, the *Nâzir wa Manzoor*, and *Farhâd wa Shîrîn*, the latter of which, though he did not finish it, is well known and deservedly esteemed. In addition, we have also from his pen many *ghazals*, which are extremely popular. The *KHOLD-I BARIN* is written in the metre of Jâmi's *Sabhat al Abrâr*.

This author is very often confounded with another poet known as WAHSHI, of Dawlatabâd, regarding whose history there appears to be some uncertainty. I am inclined to think that he and WAHSHI-I KÂSHI are one and the same. Both WAHSHIS were contemporaries, the author of this poem having died in A. H. 992, and KASHI in A. H. 1013. The former never came to India; the latter spent the best part of his life in it.

W. N. L.

CALCUTTA, }
14th March 1861. }

LEES'S PERSIAN SERIES



No. 6.

POETRY No. III.

“THE KHOLD-I-BARIN”

OF

WAHSHI;

FOR THE USE OF THE STUDENTS OF THE ANGLO-PERSIAN
DEPARTMENT OF THE CALCUTTA MADRASSAH.

EDITED BY

W. NASSAU LEES AND MAWLAWI ABDAL-RAOOF.

Calcutta:

PUBLISHED BY

MAWLAWI KABIR AL DIN AHMUD.

PRINTED AT W. N. LEES'S PRESS.

1861.

